

خاطرات اردی بهشت

جعفر مدرس صادقی



سال خورشیدی برای همه‌ی مردم دنیا دوازده ماه است، اما برای من تا همین یک سال پیش فقط دوازده روز بود: از اوّل فروردین تا دوازدهم. صبح اوّل فروردین، اوّل دخترم با شوهرش و بچه‌هاش و بعد همه‌ی فامیل یکی یکی و گروه گروه می آمدند دیدن من که مثلن بزرگ فامیل بودم، و من هم با زخم از دوم فروردین راه می افتادیم می رفتیم باز دید همه‌ی آنهايي که آمده بودند - یک منزل پیش از ظهر و یک منزل بعد از ظهر. از بزرگترهای فامیل بگیر تا کوچکترها. تا دوازدهم فروردین که نوبت می رسید به منزل دخترم تهمینه. زخم که مُرد، هیچ فرقی نکرد. فقط توی همین دوازده روزه‌ی اوّل سال بود که دوست و آشنا و فامیل می آمدند دیدنمان. سیزدهم که هیچ. به حساب نمی آمد. چون که هیچ کس سر جای خودش نیست. اما از چهاردهم همه چی دوباره می افتاد روی روال معمول و روز از نو و روزی از نو. دیگر هیچ کس سراغی از ما نمی گرفت. نه دیدی در کار بود، نه باز دیدی. هر کسی می رفت توی لاک خودش تا اوّل فروردین سال بعد. زخم زن خوبی بود. مگر زن بد هم داریم؟ سه سال پیش به رحمت ایزدی پیوست. رفته بودم پیاده روی، وقتی که برگشتم، دیدم روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز به دراز افتاده است و نفس نمی کشد. کنترل تلویزیون هم هنوز توی دستش. تلویزیون روی کانال یک بود. دعوای ما همیشه فقط همین بود. من می زدم روی کانال سه و از همه‌ی برنامه‌ها هم فقط ورزشی

تماشا می‌کردم و از ورزشی هم فقط فوتبال و از فوتبال هم فقط بازی تیمهای اروپایی، اما او می‌زد روی کانال یک و هیچ انتخابی هم توی کارش نبود، همه را از دم تماشا می‌کرد. معتقد بود اخبار کانال یک از اخبار کانال‌های دیگر موثق‌تر است و سریال کانال یک از سریال کانال‌های دیگر بامزه‌تر است. مثل این که فرقی هم داشت. دائم نشسته بود پای تلویزیون و هم اخبار ساعت دوی بعد از ظهر را تماشا می‌کرد و هم اخبار ساعت هفت شب و هم اخبار ساعت نه شب. مثل این که فرقی هم داشت. و همه‌ی سریال‌ها را هم از اول تا آخر تماشا می‌کرد. تا آخر شب. و تکرار همان سریال فردا بعد از ظهر. ما هیچ اختلاف سلیقه‌ی دیگری باهم نداشتیم، مگر همین که تلویزیون از صبح تا شب روشن بود و آن هم فقط روی کانال یک. همان چیزی که روی سنگ قبرش نوشته‌اند: مادری فداکار و همسری مهربان. یا: مادری مهربان و همسری فداکار. چه فرقی می‌کند؟ این چیزها را روی سنگ قبرها بی‌خودی نمی‌نویسند. همه‌ی یک زندگی را خلاصه می‌کنند توی این چند کلمه تا بدانی که دیگر نباید حرفی درباره‌ی او بزنی و بعدش هم می‌گویند پشت سر مُرده نباید حرف زد. خُب، باشه. ما هم حرفی نمی‌زنیم. ما که می‌گوئیم، منظورم من است. دیگر باید عادت کنم. بعد از سه سال هنوز عادت نکرده‌ام که دیگر نباید بگویم ما. اما بعد از زخم، هیچچی فرق نکرد. دوازده روز اول را می‌گویم. وگرنه خُب، معلوم است. نه همسر فداکاری در کار بود و نه مادر مهربانی و من تنها و بی‌کس بودم. دختره که از چهاردهم فروردین تا آخر اسفند گرفتار بود: کار اداری، شوهر، بچه‌هاش، مهمانی‌هایی که می‌داد و مهمانی‌هایی که می‌رفت. وقت نمی‌کرد سری به من بزند. و وقتی که دختر آدم که پاره‌ی تن آدم است وقت نمی‌کند، خواهرها و خواهرزاده‌ها و

برادرها و برادرزاده‌ها که عُذرشان معلوم است که چه قدر موجه است. تازه تلفن هم کار را بدجوری ساده کرده است: با یک زنگ یک حال و احوالی می‌پرسی و خودت را خلاص می‌کنی. و تکیه‌ی کلام همه‌ی آدم‌ها، از سر کار و بی‌کار، بازنشسته و مشغول: بدجوری گرفتارم، به‌شدت گرفتارم، نمی‌دونی چه قدر گرفتارم. می‌دونم. خیلی هم خوب می‌دونم. خود من هم یک زمانی سخت گرفتار بودم. همین حالاش هم بدجوری گرفتارم. این روزها که سخت درگیر و دار همین خاطراتی هستم که می‌بینید - که از امروز صبح شروع کرده‌ام به نوشتن و بر خلاف دفعه‌های پیش که هرچه می‌نوشتم پاره می‌کردم می‌ریختم دور، این بار بنا دارم این خاطرات را که خلاصه‌ی وجود من است نگه دارم. امروز اول اردی بهشت است و با خودم پیمان بسته‌ام که تا آخر اردی بهشت، از صبح تا شب، خودم را ببندم به صندلی و این دفتر را تمام کنم. این که از این روزها. اما راستش، هنوز نمی‌دانم از کجا شروع کنم: از اول فروردین امسال، از اول فروردین پارسال، یا از یک سال و نیم پیش؟ یک سال و نیم پیش، با یک سکتی قلبی خفیف تحوّل بزرگی در زندگی من به وجود آمد. خفیف به این معنی که نمُردم. اگر دختره به دادم نمی‌رسید یا کمی دیرتر رسیده بودم به بیمارستان، لابد می‌مُردم. دختری فداکار و مهربان، پدری فداکار و مهربان. روی سنگ قبر ما دو نفر هم لابد همین حرفها را می‌نویسند. شاید هم فقط تصادف. اگر وقت دیگری این اتفاق می‌افتاد، صبح زود یا آخر شب که منزل بودم، من هم مثل زخم به رحمت ایزدی می‌پیوستم. با این تفاوت که دختره یا هر کس دیگری که می‌آمد بالای سرم، تلویزیون روی کانال سه بود. وقتی که وسط قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت و درده بند نیامد، داشتم از پیاده‌رویِ عصرانه‌ام برمی‌گشتم منزل. دیدم درده ول کن